



۲۳۸

۵۷۷۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

اسم کتاب ... درستان عزیز و غزال
مؤلف ... آقا سید شرف الدین حسینی در نیم سال
موضوع تألیف ... زمان



۱۳۰

دفتر

۹۱



۸
۱
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

اسم کتاب: داستان غریز و غزال
مؤلف: آقا سید شرف الدین حسینی مدینه
موضوع تألیف: رمان



مؤسسه ۱۳۰۲

شماره دفتر

۹۸۸۵



۱۶

۱۸۲۲

(داستان)

(عزیز و غزال)

تألیف و تصنیف

آقای آقا سید اشرف الدین الحسینی

«مدیر نسیم شمال»

(از نشریات ازانی مطبوعات و اعلاآت)

طهران

(فروردین ۱۳۰۹)

▶ حق طبع محفوظ محل فروش کتابخانه خیام ◀

(قیمت يك قران)

طهران - مطبعه امید



رمان

عزیز و غزال

تألیف و تصنیف

سید اشرف الدین الحسینی مدیر نسیم شمال

از نشریات آژانس مطبوعات و اعلانات

تهران

نوروز ۱۳۰۹

حق الطبع مخصوص ناشر

مطبعه برادران بهمنزاده

از سوزانیده
تری چشم
بکرده بلعید
به تعب
یگر تشنه
نشود
[خ سلامت]
از زرد
ردم
پرا اندند
در کوچه
مایش از

یک شبی
مورت و
ت کرد
ت و با

(رمان)

عزیز و غزال

هیچ تقای برای رفع ملال نیست شیرینتر از عزیز و غزال
 قصه این دو عاشق دلخون نیست کمتر زلیلی و مجنون
 نقل فرهاد و قصه شیرین کهنه شد در کتابخانه چین
 این کتاب قشنگ یازده فی المثل دختری است دوشیزه
 این مبارک کتاب اخلاقی همچو باغی است محکمو باقی
 این بنای مبارک تازه نه دری دارد نه دروازه
 هر که آید بجان پذیرندش هر که بیرون رود نگیرندش
 اندرین باغ پر گل ریحان میزند نغمه مرغ خوش الحان
 گاه از حسن کار خان گوید گاه از عشق عاشقان گوید
 لیک از باب معرفت داند که عجب تحفه است میخواند
 دفتر عاشقان مسکین است یاد کاری ز اشرف الدین است

❦ دو طایفه ❦

در شهر حلب که یکی از شهرهای مشهور مملکت روم میباشد
 دو طایفه بزرگ و دولتمند منزل و مسکن داشتند رئیس يك طایفه به
 (خان) موسوم و دیگری به (شیخ سلامت) معروف بود دشمنی بنحوی
 عداوت قدیمی سختی قیامین این دو طایفه در میان بود که در عالم
 خواب هر از سبایه یکدیگر میترسیدند آتش کینه و عداوت چنان میان

این دو طایفه مشتمل بود که خاندان خویشان و اقربا را پیوزانیده
 بنوکریهای طرفین هر سرایت کرده بود بدرجه که نوکری چشم
 نوکر دیگری را از حدقه بیرون آورد در وسط بازار کباب کرده بلعید
 از خصومت میان شهر حلب متصل این دو طایفه به تعب
 مرد و زن بسته بر کمر دشته هر دو بر خون همدیگر تشرنه
 هیچ روزی نبود خون نشود قامت کلر خنی نکون نشود
 هر وقت یکفر از طایفه (خان) بایکی از بستگان [شیخ سلامت]
 ملاقات میکردند بعد از فحش بسیار و عبارات زشت بشمار زدو
 خوردها میکردند ، خون ریزها مینمودند ، کلاه می قاپیدند ، ردای
 چاپیدند ، سرمیشکستند ، گت میشکستند ، شمشیر می کشانند ، سنگ می پرازانند ،
 سر می بریدند ، شکم می دریدند ، اغلب این خون ریزها در کوچه
 و محلات شهر حلب اتفاق می افتاد بدین سبب راحت و آسایش از
 مردان و زنان حلب حلب و حلب نموده بودند

❦ مهمانی و رقص ❦

[خان] ریش بود محترم و مالدار و عیاش ، خوش گذران يك شبی
 برای مهمانی بسیاری از جوانان و نجای شهر و زنهای خواصورت و
 دختران خوش سیمای جمیل جوان را در خانه خود دعوت کرد
 چنانکه هر زن خوشگل و صاحب جمالی و هر جوان با معرفت و با
 کمالی که در شهر بوده در آنجا حضور داشت
 هر که دید آنخانه را گفتی عجب غوغا است این
 حوری آباد است این یاجت العاوا است این

همه از او خوشگل ترند بلکه آن دختران همه از او بهتر و بالاترند

همه ماهند اوستاره کور همه شاهند اورعیت عور

چون ببیند عزیز صورت حال دل نبندد دگر بعشق مرال

عزیز حرفهای شمس الدین چندان اعتنائی نداشت و باین اسانی
از دلبر خود دست برنمیداشت.

عزیز در عاشقی خود صادق و ثابت قدم بود، تنها از عشق

مرال خواب را از چشم خود دور مینمود از مردم کناره جوئی

میکرد تا تنها بقدر معشوقه خود باشد گاهی میگفت

چو میشود که شبی من ترا بخواب ببینم

ترا چو حور بهشتی برخت خواب ببینم

ز عشق چشم سیاهت بدیده خواب ندارم

کجاست خواب مگر خواب را بخواب ببینم

با اینهمه اظهار عشق و محبت مرال باو اعتنائی نداشت وفا

نمیداد جفا میکرد جز سخت و سنگدلی هیچ نشان نمیداد پس شمس

الدین دوست صمیمی عزیز برای استخلاصش مصمم شد که او را

از این عشق مجذوبانه برهاند فکری که اندیشید این بود که او را

در مجلس زنان ماهر و دختران مشکموی شهر حلب داخل کند و

مرال را از چشمش بیندازد بنابراین در همان شب عزیز و شمس

الدین و فرهاد که یکی از رفیقان عزیز بود لباس عوض کردند هر

سه شهاب بصورت افکنده در آن شب تاریخی باکانه قدم در سرای

موی مشکین زلف بر چین چین و ما چین راشکست

خانه (خان) است این یا خلد روح افزا است این

علاوه بر مهمانها که دعوت داشتند هر کس بهر لباس از بی نقاب

و نقابدار طفیلی و قفیلی در این مجلس عیش و سرور وارد میشد

بلطف و مهرانیش می پذیرفتند از هر قبیل ماکولات رنگین و مشروبات

شیرین برایش حاضر می نمودند و بغیر از بستگان [شیخ سلامت]

از احدی جلو گیری نمی نمودند زیرا که با او دشمنی و خصومت

دیرینه داشتند.

شیخ سلامت را پسری بود عزیز نام و او را معشوقه بود که

به (مرال) موسوم بود ولی سنگین دلی مینمود بقول اشرف الدین:

از فرنکی و رومی و زانکی کس ندیده دهان بدین تنگی

قدرت حق به بین که داده قرار در تن گوشتی دل سنگینی

از قضا مرال هم در این محفل عیش و عشرت حاضر بود.

اگرچه برای یکنفر از طایفه شیخ سلامت در خانه خان بسیار خطرات

متصور بود.

عزیز را رفیقی بود شمس الدین نام شب بهر شکلی بود بشیرین

زبانی و مهربانی برای تماشای خانه [خان] عزیز را راضی کرد که

باهم تغییر لباس داده با صورت نقابدار داخل خانه (خان) شوند

تا عزیز معشوقه خود مرال بمرحمت سنگدل را در میان آن دختران

قشنگ و دلبران شوخ و شنک ببیند و یقین حاصل کند که دختران

دشمن گذاردند

اگرچه (خان) عزیز را شناخت که پسر شیخ سلامت میباشد
خنده کرد و احترام نمود و خوش آمدگفت و بخانههای مجلس خطاب
کرد که هر کس مرض و علتی در پا ندارد بیا خیزد و با این مهمان
های تازه رسیده تقابل بر قصد پس مسرورانه برای دلداری این
سه نفر گفت آری منم در ایام جوانی عادت داشتم که نقاب
بصورت افکنم تا بتوانم بی خجالت با هر زنی اظهار محبت نمایم
و بی تشویش و هراس با هر دختری برقصم و با هر شوخی شوخی کنم
از این حرف خان یکدفعه همه مجلس نشینان برقص در آمدند
ناگهان چشم عزیز بدختری افتاد که وجودش از خوشگلی گویا برای
بردن دلها خلق شده و بتصدیق هر وجهی در مملکت و جاهت و
دلرانی ملکه بود

نکاتین دختری خورشید روئی بر بروئی ملیحی مشکموئی
لبان شعر او چون شهد شیرین بشیرینی چو شعر اشرف الدین
رویش چنان میدرخشید که کوئی بجراغ علم و معرفت
روشنی مینمود. در این فصل شبانه چنان حرکات موزون مینمود
که قرص ماهتاب از آفتاب رویش کسب نور نموده باسمان میرقصید
هر که چشمش را دید گفت
فتنه چیز است که در چشم تو بست آمده است
و چو بستی است که در خانه مست آمده است.

و چون با سایر قمر طالعان مرصید مثل این بود که کبوتری از برف
سفید تر در صف زاغان و گلرخان سیاه دراید عزیز چنان مجو و
مات جمالش شده بود که بکلی مرآل را فراموش نمود بی خودانه
سخن گفتن گرت و قدرت خالق را ستایش کرده میگفت

سبحان الله چو طاعت است این جل الخالق چو قدرت است این
این ایه رحمت رحیم است یا حوری جنت النعیم است
ارسلان برادر زاده خان صدای عزیز را شنید و او را شناخت
(ارسلان) جوانی بود بسیار متعصب و تدمزاج قناعت به شنید که
دشمنش در چنین حبس باشکوهی داخل شده پس در کمال اوقات
تلخی باخشم و غضب خنجر کشیده مثل پلنگ غضب الوده به زجر حمله
ورشد و خواست او را بقتل برساند فی الفور (خان) عمویش ملتفت
شد بروی بر داشت و پیب زد که های های او را نگهدارید و خنجر را
از دستش بگیری پس در مال ملایمت با رسلان فرمود [ا کرم الصیف ولو
کان کافرا]

اینکه داری تو قصد ازارش میهمان است محترم دارش
احترامش نما که میهمان است ا کرم الضیف شرط ایمان است
میهمان گریب دست و گر خوبست احترامش همیشه مطلوب است
خلق را احترام کن سزا مجلس عیش را مکن تو عزا
ارسلان از فرمایش خان خجالت کشیده مجبور شد که حوصله
نماید در حضور عمویش حرف نزنند لیکن در باطن قسم خورد

که در موقع خلوت سر عزیز را از قلعه بدن جداسازاد

(عشق بازی عزیز و غزال)

چون رقص بپایان رسید عزیز باصورت تقابدار بجانب غزال
رفت و خود را بان پرچهر طناز رسانیده نقاب از صورت برداشت
و عذر از ردش خواسته پس در کمال خوشی و پاکیزه گی و ملائمت
دست غزال را گرفت و طمات دلفریب خوانده و گفت

لاله عذرا تو غزال منی راحت دل رفع ملال منی
شمع رخت مشعله در مشعله زلف کجست سلسله در سلسله
سلسله موی تو برگردم خسته شد از بردن و آوردنم
شهد لب قوت جان عزیز درد بالای تو بجان عزیز
ای صبر خدا های های کمر بنما جور و جفا های های

عزیز دست غزال را گرفته او را معبود خود خواند و ساختش را
کعبه امالش نامید و برای امرزش و مغفرت خواست بزیارت بوسیدن
دستش موفق شود ولی آن دختر دستش را کشید و گفت عادت زوار
بوسیدن دست نیست عزیز گفت مگر زوار لب ندارد (غزال)
گفت چرا ولی لب برای دعا است
عزیز گفت اگر چنین است دعای مرا بشنو و التماس مرا

اجابت کن

ای شوخ شنك مبوسم بگذار دست را مبوسم
بگذار که مایوس بشوم و تنبکه عزیز و غزال گر عشق بازی بودند

مادرش دختر را صدا داد دختر از بی صدا روانه شد عزیز در صدد
برآمد که مادر دختر را بشناسد و دانست که این حور بهشتی که شش
دانك دلش را ربوده (غزال) یكانه دختر خان است و جوان بیچاره
ندانسته و نشناخته بدشمنش دل سپرده از این کیفیت خیلی پشیمان شد
ولی هر چه خواست از خیال طاق ابروانش و لیموی پستانش منصرف
شود نتوانست بی اختیار میگفت
باب روی عرق الوده دچار شدم فغان که کشته شمشیر ابدار شدم

از انطرف [غزال] نیز ندانسته و نشناخته بان جوان خوشگل
نجیب عقد محبت بسته بود بعد از کمی تفحص فهمید که آن جوان
پسر [شیخ سلامت] است که با قبیلش بزرگترین عدو میباشد اما
چه فایده که کار از کار گذشته و تیر [الیکتریک] عشق تا بر به بند دلش
نشسته و خواهی نخواهی بکسی محبت دارد که بحکم طایفگی بابد با هم
دشمنی کنند

❀ بیاغ رفتن عزیز ❀

همینکه نصف شب شد [عزیز] ورققایش فرهاد و شمس الدین
از خانه [خان] بیرون آمدند ولی عزیز بیچاره ارعشق غزال با عزمی
ثابت راهی برای زیارت معبود خود اندیشید و پس از اینکه از آنجا
خارج شدند خود را از میان رفقا دزدید و قسمیکه هر چه در اطراف
گشتند او را نیافتند عزیز از دیوار باغی که پشت خانه غزال بود بالا
رفت و در باغ فرود آمد به به چه باغی درختان سرد سبزی گرمسیری

سرو عرو سنور سرفلك كشیده شكوفه های رنگا رنگ فرق درختان
میوه دارا تاج جواهر بخشیده . حلوا فروش قدرت در ديك های
چوبی حلواهای لذیذ ، آتش با گفگیر شاخ سبز در بشقاب های چمن ریخته
عزیز از بوی گلهای معطر مستانه در باغ قدم میزد و عشق تازه نگارش
فکر مینمود که ناکاه غزال از پنجره اش ظاهر شد در آن ساعت اگر
افتاب از افق طلوع میکرد در نظر عزیزانواش پرفروغ نبود قرص
ماه که از زیر شاخه های باغ مثل گوهر شب چراغ در آسمان میدرخشید
بیش غزال پریده رنگ ورنجور عاشقانه از روی بوسیدن و بوس
مینمود غزال بار خساره چون بدست بلورین لطفش تکیه داده و در بحر
فکر مستغرق بود عزیز از دیدارش جانی گرفته بود از جان دل
ارزو میکرد که کاش دستکش او بود و میتوانست دستی بر رخساره اش برساند
غزال خود را تنها تصور میکرد آه های سرد از دل پر درد میکشید و با خود
میکفت . ای بیچاره من !

عزیز از شنیدن آن لهجه روح افزا دمیدم میمرد و زنده می

شد آهسته آهسته میگفت

تکلم کن بقربان صدایت تکلم کن شود جانم فدایت

تکلم کن بقربان زبانت فدای نطق و تقریر و بیانت

ز آواز تو روحم میشود شاد نمیدانم تو حوری یا پریزاد

غزال هیچ ملتفت نبود که کسی صوتهش را میشنود تمام حواسش متوجه

همان ملاقات شبانه عزیز بود از آتش عشق قلبش مشتعل شده و به

آواز بلند اسم محبوبش را بزبان میآورد و بزبان عشق چنین میگفت

ای عزیز ای عزیز دل من ای رخت حل هر مشکل من
آتش افروخته بی مروت سوخته سوخته بی مروت
رفع جنگ وجدال و غرض کن جانمن اسم خود را عوض کن
من هم از قوم و خویش و قبایل بگذرم از غمت با وسایل
هر دوتا دست هم را بگیریم دست در کردن هم بگیریم
رحم کن رحم برخسته زار من غزالم بدامت گرفتار
(عزیز) از شنیدن این کلمات خون تازه در عروقش دویده این
جادبگر توانست طاقت بیاورد و مثل اینکه دلبرش مستقیماً باو خطاب
میکند جوابداد بلی بای قربانت شوم و تصدق چشمانت شوم و عزیز
دل و حل مشکلم یار خوشکلم اسم من عاشق توست یا هر چه لایق تو
من دیگر عزیز نخواهم بود و بحسب القربایش شما اسم خود مرا
عوض میکنم ترك غرض میکنم قربان تو هم میروم

دختر بیچاره مضطرب شد بدنش لرزید مثل کبوتر دلش

طبیعت گرفت . چرا که شبانه صدای مرد بیگانه در باغ شنید ولی چون

کلمات عاشق لذیذ است و از دل میآید لاجرم بردل میشنید بفراست

غزال دانست که صاحب صدا (عزیز) جوان پسر شیخ سلامت است

بس او را ملامت کرد و از خطر هائیکه برای او در این باغ متصور

است ترسانید و گفت اگر یک نفر از طایفه (خان) تو را در این

باغ به بیند از زندگانی محروم میکند

عزیز - جواب داد و در کمال نرمی گفت فدایت شوم

خطر من همه از آنرگس چشمان شما است

آفت من همه از خنجر مژگان شما است
ایها الناس بدانید که شد قاتل من
گل من بلبل من راحت جان و دل من
بی تو از زند گیر یکسره سیرم بخدا

بکمند سر زلف تو اسیرم بخدا
قربانت شوم ذهی سعادت که در زیر خنجر اقوام تو کشته شوم
غزال پرسید چگونه در این باغ امدی عزیز گفت عشق پرو
بالر داد و بدین باغ هدایت نمود تصدقت برم ملاح نیستی ولی اگر
میانه من و تو بزرگترین دریاهاى دنیا فاصله بود من شما میکردم
و خود را بتو آشنا مینمودم و بعشق تو دل بدریا میزد

غزال از استماع این سخنان جانان عاشقانه صورتش مثل گل
سرخ رنگین شد ولی از این که درد دل رانزد عاشق گفته خجالت
کشید اما چه کند که سخن گفته و مرغ پریده برگرداندن ممکن نیست
خوب رویان را شبوه این است که برای عاشق کشی و طنازی
اگر چه در آتش عشق میسوزند ولی از کبر و نخوت خود دست برنمیدارند
عجز والتجاء عاشق را هیچ بشمارند سنگین دلی میکند و ترشروئی می
نمایند بلکه با حسن وجدان خود لجاجت میروزند و بهزار بشوه
و کرشمه دل عاشق بیچاره را خون مینمایند در صورتیکه دل خود
و عانقش را خون میکند ولی این ها همه برای آن است که عفت و حیا
بفروشتند و خود را سست و سبک بقلم نیاورند بکمان اینکه شاید
این اطورا کنار بکنارند و سهولت دست دهند عشاق زود سرد شود

ای جوانان که خشکید و مولوس
تا که حسن و طراوتی دارید
دل بدست آورید تا وقت است
دایم این رونق جوانی نیست
منماید خلق را مأیوس
عاشقان را ز خود مبارزید
ورنه من بعد کارها سخت است
مشعل حسن جاودانی نیست
از جهان سیر میشود همه
نکند هیچکس بکاه نگاه
رنگتان زرد میشود چونگاه
باری غزال بهیچوجه نمیتوانست گفتههای خود را نا گفته و

شنیدههای (عزیز) را نشنفته بگیرد و بدین شبهه مراسم دلبری و طنازی را
بانجام برساند دختر بیچاره که تجربی جوانی برخلاف [بروگرام]
خوبان رفتار کرده بود و هر چه سعی میکرد و راهی برای جبران
بدست نمیآورد پس با يك صداقت نجیبانه بنای عذرخواهی گذاشت
از او استدعا نموده که این سخنان عاشقانه را حمل بر خفت
عفت او ننماید و اگر تقصیری بقلم رفته بر کردن شب است که
چنین غیر مترقبانه اسرار دلش را فاش کرده خلاصه با هزار عشوه
و کرشمه عذر خود را بخواست و با صداقت عشق و عفتش را نسبت
با وثایت کرد

از پرده برون چو مطلب افتاد تقصیر بگردن شب افتاد

❁ شهادت و معاهده ❁

عزیز خدا را شاهد گرفت که هرگز خیال بیعتی در باره غزال
ننموده و بیتابانه هی قسم میخورد و بی اختیار میگفت
دلبر! دور از تو بادا سایه بیعتی سایهات هرگز نشد همسایه بیعتی

عاشق روی توام بر طاق ابرویت قسم مات ابروی توام بر سنبل مویت قسم
غزال اورا از قسم خوردن منع میکرد و بملاطفت میگفت
عزیز من چرا قسم میخوری تو در این تاریکی شب خیلی لذت می
بری اما من خیلی غمناکم زیرا که تاریکی شب بمن خیلی
خیانت کرده و اسرار دلم را آشکار نموده در حین سخن گفتن
از کسوت حیا وعفت عرق ازیشانی غزال مثل قطرات گلاب جاری
بود عزیز گفت قربانت شوم

پاک از عرق مگردان آن طاق ابروان را

بیجا مرن بر آب این روغن کمان را

عدایت شوم اینقدر بدان که در قمارخانه حسن ماهرویان این
کمترین ششدهانک دلم را بتو ماه لقا باخته ام و کار خود را ساختم
دوش رفتم بکارخانه حسن یعنی اندر قمار خانه حسن
دیدم اندر قمار خوش کلاه عاشقان باخته همه دلها
گفتم ای کارخان لاله عذار شتلی هستاب و رنگ قمار
هر قمار که خالی از شتل است همچو زنبور زرد بی عمل است
شتلی شهد زیر دندان است شتلی پول جیب رندان است
عاشقان دور کرده از سر خواب همه فکر شتل بچشم پر اب
اهل مجلس تمام کرده سکوت همه حیران و واله و مبهوت
چشمها بر ورق گشوده مدام تا شود پولها نصیب کدام
تا بیچاره ها شتل برسند نه که افسانه و مظل برسند
ای قمر ظلمتان شتل بدهید تلخ شد کام ما عسل بدهید

شتل حسن بوسه میباشد باب دندان کوسه میباشد
اشرف الدین سخن بموقع گفت هر چه گفت از بیان واقع گفت
دروست داریائی و عشقبازی دایه اش دختر را صدا زد و گفت
بیایا از شب خیلی میگذرد

وقت خوابست خواب باید کرد جای در رخت خواب باید کرد
گرچه امشب دراز تار یکست رو بمنزل که صبح نزدیک است
غزال رفت ولی فوری مراجعت کرد بعزیز گفت اگر عاشقی
و در عاشقی صادقی و طالب عروسی هستی فردا قاصدی نزد تو خواهم
فرستاد تا وقت عقد نکاح معین شود عزیز و غزال در فکر تعیین وقت
عروسی بودند که دایه مجددا دختر را صدا کرد این دایه پیرزالی بود
عجوزه بی دندان هیچ خواب و آرام نداشت
زندان داشت خالی یک دهانی چو قبر کهنه بی استخوانی
چو مرغی خواب از فرقی بریده بدینا عمر او تا صد رسیده
غزال بهوای صدای دایه رفت و فوری باز آمد این رفتن و آمدنش
چنان بود که طفلی گنجشگی را پرواز دهد و باز اورا از نخی که پای
او بسته باز آورد عزیز هم بجدائی غزال راضی نبود

بوسه عاشقان شب مهتاب بهتر است از هزار جام شراب
بهر یکبوس عاشق و معشوق در ملک رشک میرد عیوق
ای خوشا عاشقانه و شبهاشان به به از بوسه های لبها شان
دل بی عشق را دریدن به سر بی عشق را بریدن به
صحبت عاشقانه شیرین است عاشقی کار اشرف الدین است

* زاهد کار گشا *

چون این دو عاشق و معشوق از همدیگر جدا شدند نزدیک
طلوع صبح بود عزیز چنان در دریای عشق غزال مستغرق بود که
راه از چاه و کفش از کلاه نمی شناخت و هیچ نمی دانست چه
میکند و کجا میرود پس بطرف صومعه که در آن نزدیکی بود رهسپار
گردید .

در این صومعه زاهدی پیر مرد مسکن داشت بارش سفید
و چشمهای آبی و در شهر حلب مشهور بود به (زاهد کار گشا) مشغول
وضو و عبادت صبح بود که یکمرتبه عزیز بر او وارد شد (کار گشا
بخیال اینکه بی خوابی و درازی شب او را از خانه بیرون کرده و خون
جوانی او را بگردش در باغ و بیابان سفیل و سرگردان نموده در
کمال ملالیت از او سؤال نمود که ای جوان چه کاره عزیز دو
دستی بدامن زاهد زده و گفت :

عاشقم ای کار گشا عاشقم عقده ز کارم بگشا عاشقم
من یکی زلف دوتا عاشقم حاضرم از بهر فدا عاشقم
چاره ندارم بخدا عاشقم

وقت شده کار گشائی کنی خضر صفت راه نمائی کنی
چاره باین درد جدائی کنی می کشم از سینه صدا عاشقم
چاره ندارم بخدا عاشقم

اه که دیوانه شدم بیچاره وای که شدخون من اخیره

کرده مرا لاله رخی خون جگر من بهمان ماه لقا عاشقم

چاره ندارم بخدا عاشقم

(کار گشا) در روشنائی درست بصورت عزیز نگاه کرد و او را
شناخت که عزیز پسر هفده ساله شیخ سلامت است که عاشق غزال
دختر چهارده ساله خان شده است زاهد میدانست که میان این دو
طایفه دشمنی قدیمی است و همیشه از خدا میخواست که يك وصلتی
قیامین این دو طایفه میسر شود شاید باین واسطه دشمنی مبدل به
دوستی گردد زاهد بواسطه محبت و سابقه که عزیز داشت خواهش
او را قبول نمود و گفت بیچشم مضایقه نمیکنم در مجلس عقد
عروسی شما حاضر میشوم و عقد می بندم

* کاغذ نویسی *

عزیز از خوشحالی در پیراهن نمی گنجید زاهد چون عزیز
را بسیار مسرور و خوشحال دید گفت خوب است يك کاغذی برای
غزال بنویسی تا به اینم او در جواب تو چه مینویسد غزال فوراً
قلم در دست گرفته کاغذی باین مضمون از برای غزال نوشت .

تصدقت شوم :

با دو صد جفا ای غزال من بردی از دلم طاقت و توان
شعله برملا ای غزال من شور عشق تو میزند بدل
ای نقشه و حوری قرین ای ورشته خو یار نازنین
خاطر خدا ای غزال من بونه بده بر من حزین
میکم بلی جان فدای تو می برم ولی در هوای تو
هست توتیا ای غزال من بهر عاشقان خاک پای تو

من فدای آن زلف خم خمت
غیر من کسی نیست محرم
منکه خویش را زیر مقدمت
میکند فدا ای غزال من
ای حبیب تن ای طیب جان
ای این دل را حت روان
سیر غبغب سب و ارغوان
طره ات طلا ای غزال من
درد عاشقی بسی دوا بود
حاصلش غم و ابتلا بود
کار عاشقان با خدا بود
داد از این بلا ای غزال من
تو غزال من من بلای تو
آفرین بر آن خط و خال تو
خارج میکش از خیال تو
در کلیسیا ای غزال من
کار عشق من شد بخلق فاش
روز و شب ز عشق میکش تلاش
رحم کن بمن جان خان داش
ای صنم صنم عاشقت منم
کمر نمائ جفا ای غزال من
زود تر بیا شایقت منم
بهر شوهری لا یت منم
غزال جانم این قدر عرض کنم که قلم دو زبان هر قدر خواست
شوخ مه لقا ای غزال من
وصف یکتا موی تو را بنویسد عاجز شد متحیرانه در جهل مرکب
رو سیاه گردید آخر از خجالت چاره ندید مگر اینکه در پس پرده
قلدان پنهان شود
همینکه غزال کاغذ و اشعار عاشقانه عزیز را خواند دلش در
طیش افتاد و آتش عشقش شعله ور شده فی الفور قلم برداشت منشیانه
این اشعار را در جواب عزیز نوشت

قرابت شوم عزیزم

راه دارد ز محبت دل من بادل تو
روز اول برشته گل من با گل تو
مرحمت کن که بود منزل من منزل تو
عاشق من توئی امروز منم مایل تو
عاشق من تو باین زلف چین قسم است
بهمن رمز حروفات الف با قسم است

الف اول منرا شفته برویت رویت
ب بواله شدم مست ز لوبت بوبت
ت تو دانی که من عاشق کویت کویت
ث ثمر بخش بود سنبل مویت مویت
ج جان تو که جانم بلب آمد ز فراق
ح حلال است بتو خون جمیع عشاق
خ خرامان شوایان خله شیرین شیرین
د دیدار نما بر من مسکین مسکین
ذ ذوق تو دهد میوه رنگین رنگین
ر رعایت شما بادل سنگین سنگین
ز ز شهدا بلعت زه می خواهم من
س سه بوسی از دل بخوشم زه می خواهم من
ش شبور روز عشق تو کنم مشق جنون
ص صبر از کف من رفت یکبار برون
ض ضامن تو دادم دلکی لخته خون
ط طایبانه بیا بر سرم ای شمع قرون
ظ ظفر یافت بمن عشق چو جلا د آخر
ع ز عشق تو شدم شاعرو استاد آخر
غ غم عشق تو پنهان شده در من در من
ف فدایت شوم ای لعبت ارمن ارمن
ق قند است سراپای تو خرمن خرمن
ک کی میرسد اندام تو بر من بر من
ل لعل تو بود روح روان میمکش
ن نگارا ز فری گیر تو دستم دستم
و و الله من از عشق تو مستم مستم
ه همان عهد صحیح است که بستم بستم
ی یقین منظر لطف تو هستم هستم
و وعده دادی که شوی یار من الوعد وفا
ز زار خریدار من الوعد وفا
من بقران تو و کاغذ و خط و قلمت
تر سر آخر من بیچاره بهمیرم ز غمت
ا ای خوش آنشب که بیانی میان حرمت
س سر یک باشی چسبانده شکم بر شکمت
ب بگذارم بسر سینه تو سینه خود
ک کاغذ آمد و خواندم همه تحریر ترا
و وقتن صومعه و مشورت از پیر ترا
سنگه چون سایه شبور و زبد نبال توام
ا اشرف الدین بنوشته همه تقریر ترا
خ خاطرت جمع و مال من و من مال توام
[تصدقت غزال]

همینکه باغذ غزال رسید عزیز کاغذ را بوسید و دور باغذ
گردید زاهد کار گشاو عزیز هر دو مات و حیران از علم و معرفت
و شعر و خط غزال شده بودند
زاهد گفت واقعا اگر دخترهای دنیا همه دارای خط و معرفت
و علم شوند بر حسن و جمالشان يك بر هزار مبالغه فرماید در این بین که
زاهد از علم و معرفت دخترهای دنیا تعریف میکرد که بکمر به اطاق
تاریک زاهد از صورت نورانی غزال روشن شد
زاهد کارگشایی الفور عقد آنها را بست و دست بدست داد و از
خداوند مسئلت نمود که این عروسی را مبارک فرماید امید که از
این عروسی و وصات مابین این دو طایفه شیخ سلامت و طایفه خان
صلح و اشتی شده دشمنی قدیمی بدوستی و محبت مبدل شود پس
عزیز و غزال دست زاهد را بوسیده خدا حافظ کردند غزال بتعجیل
بخانه رفت و منتظرانه منتظر بود که کی شب میشود زیرا که عزیز
و عده کرده بود که شبانه در باغ آید و ملاقاتش نماید در ازی آنروز
بنظر غزال بدر ازی روز قیامت جلوه میکرد و متصل چشمش بدر باغ
بود که عاشقش بیاید

عیش و عزا

در همان روز نزدیک ظهر رفیق های عزیز شمس الدین و
فرهاد در کوچه های شهر حلب گردش میکردند و در اثناء گردش
یکدسته از طایفه (خان مهمان نواز) بر خوردند که سردسته آنها
اوسلان بی باک بود اوسلان همان جوانی بود که در شب مهمانی
خان میخواست شکم عزیز را با خنجر پاره کند

همینکه چشمش بشمس الدین و فرهاد افتاد خنجر از کمر
کشیده مثل اجل معلقی بطرف فرهاد جوان حمله ور شد بخیالش
فرهاد از قبيله شیخ سلامت است و قوم خویش عزیز است عربده کشیده
و دشنام آغاز نموده فحش زده داد فرهاد جوان معلم ریاضی و
متدین بود همینکه فحش مذهب شنید خون جوانی و دین داریش
بجوش آمده بی تحمل مثل شیر گرسنه بطرف اوسلان جستن نمود
یللی فحش بدین و مذهب در خونهای صاف و دلهای شفاف جوان
خدا شناس اینطور اثر مینماید که از جان میگذرد نه مثل بعضی بی غیرت
بد فطرت که فحش زن و دختر و بچه و ناموس یکدیگر میدهند ابد
خمر بازو و چین بابر و شان نمیاید و میگویند حرف جزء هواست
و قابل اعتناء نیست اینست که در همه جا مسخره و مجهول المذهب
بقلم رفته اند

باری اوسلان و فرهاد مثل دو قوچ بهم در او ریختند با وجودیکه
شمس الدین صلح جوئی میکرد و هر چه با کلمات لطیف آب باتش
ایشان میزد بدتر مثل نطف مشتعل میشدند در اثناء جنگ و ستیز خود
عزیز نمودار شد اوسلان کینه جو مثل گرگ درنده از فرهاد دست
کشیده و عزیز در او ریخت کلمات تند و تیز گفتن گرفت عزیز را بلطف
شیر و الواط توهین کرد عزیز خیلی معقول بود و نمیخواست با
اوسلان جنگ کند زیرا که زن او غزال دختر عموی اوسلان بود
عزیز از نجابت و معقولیتی که داشت سعی میکرد که اوسلان از در
مسالمت در آمده و جنگ مبدل صلح شود او را به مهربانی سلام گفت و
این اشعار صلح و جنگ را خواند و گفت

جنگ قوی پنجه و صلح قعیر
عرض نمودند که ای پیر ما
هر خلائی به بسط زمین
چون بشنید این سخنان پیر دیر
صلح نمائید که صالح شوید
صلح بود شربت و آب حیات
حرفهای صلح امیر عزیز اصلا بخرج ارسلان نمیرفت و مثل
آتش جهنم زبانه میکشید و حرف آشتی بگوشش فرو نمیرفت دیوانه
و ارقمه خود را کشیده دشنام آغاز کرد فرهاد جوان از وصلت
عزیز و غزال دختر خان با خبر نبود این سکوت فوق العاده را یک
نوع بی شرفی و پست فطرتی فرض کرد کلمات خشن ادا نموده ارسلان
را بمبارزت دعوت نمود آتش جنگ مشتعل شد هر چه شمس الدین
و عزیز میخواستند آنها را از هر سوا نمایند ممکن نشد تا اینکه فرهاد
زخمی هولناک برداشته بر زمین افتاد و جان بجان افرین تسلیم نمود
عزیز همینکه رفیقش را کشته دید دیگر طاقت و تحمل نیاورد و بر ارسلان
بدگفت و درشتی آغاز نموده و دو باره آتش جنگ افروخته گردید
در حین کشمکش شکر ارسلان باقمه خود پاره گشته بر خاک هلاک
افتاد غوغا و همهجه این دو جوان یعنی فرهاد و ارسلان وسط ظهر
در تمام کوچه های شهر حلب پیچیده از صدای غلغله و هیاهوی
خلائی شهرنشینان همه در سر میدان جمع گشتند از دحام غریبی بریه
شد و رئیس قبیله یعنی «شیخ سلامت» و خان مهمان نواز بازنهانشان
دران جمع حاضر شدند [شاهزاده حکمران حلب] خودش شخصه
آمد و چون با فرهاد معلم ریاضی مربوط بود خواست حکم قانون

را قطعی درین خصوص اجرا کند در ضمن میدانست که اغتشاش
شهر حلب فقط بجهت دشمنی و خصومت این دو طایفه است
شاهزاده شاهد طلید شمس الدین که شاهد حاضر و راستگو بود و همه دعوا
را بچشم خود دیده بود پیش آمد با کمال صداقت صورت ماجرا را
از اول تا آخر بیان کرد ولی بیک نزاعی که عزیز هر ضرر نرسید
و اظهار داشت که عزیز از اول تا باخر صلح جوئی میکرد و ارسلان
تند خوئی مینمود

زن خان مهمان نواز که قوم خویش ارسلان بود پیش آمد
استدعا کرد که شاهزاده در طریق انتقام عدالت را منظور دارد و سزای
قاتل را بدهد و وقتی باظهارات شمس الدین نکذارد روبرو که اور فقی
عزیز وید از طایفه شیخ سلامت است و هر چه بگوید بر طرفداری
عزیز خواهد بود زن خان بیچاره هنوز نمیدانست که عزیز داماد
اوست و شوهر غزالست از یکطرف دیگر زن شیخ سلامت دامن شاهزاده
را گرفته بود و از روی عجز و صداقت زندگی پسرش را شفاعت مینمود
و میگفت پسر من هیچ تقصیری نکرده است که مستوجب تنبیه باشد شاهزاده
اعتنائی بجزع و فزع زنهای نکرد و خودش در صدد تحقیق و تفیش
برآمد چون خوب از صورت واقع مستحضر شد حکمی که صادر کرد
این بود که عزیز باید از شهر حلب تبعید شود

دلداری

عزیز بعد از این مقدمه بحجره زاهد پناه برد و دست بر دامن زاهد
زد و او را از حکم تبعید شاهزاده مسبوق نمود گریه کنان میگفت
در فصل بهار از وطن دور شدم ای وای بمن

از یارودیار خویش مهجور شدم ای وای بمن
 شهزاده حکمران شنید که چه درد دید که چه کرد
 از عشق غزال زار ورنجور شدم ای وای بمن
 صد خربزه چیدیم یکی شیرین شد قسمت این شد
 افسوس که شیرین نشده شور شدم ای وای بمن

جوان بد بخت از عشق غزال دیوانه ارموهایش را میکند و چون
 مار التماس میکرد که چاره درد بیدرمانش را بکند زاهد باو نصیحت
 میکرد و قوت قلب میداد و میگفت آدم بی جرئت مثل هیزم است شکل
 مخصوص ثابتی ندارد و علاوه بر این قانون امروز در باره تو مهر بانی کرده
 و بجای حکم قتل که علاج ناپذیر بود فقط حکم تبعید صادر شده
 باید خدارا شکر کنی

در وسط گفتگو در خانه باز شد غزال چهارده ساله باروئی رخشنده
 و درخشنده حیات بخشنده وارد گردید عزیز نوراً از جای بسته
 او را بغل گرفت هر دو شروع کردند بگریه کردن مثل یکدخترید
 بار آمده زار زار میگریست زاهد باو گفت ای دختر اگر همچنین
 بی تابی کنی بحال زار خواهی مرد از نصیحت زاهد این عاشق و معشوق
 فی الجمله ساکت شدند غزال گریه کنان بمنزل رت عزیز بازاهد
 مشورت کرد که چگونه رای داد که شبانه مخفیانه بخانه غزال رفته
 و خدا حافظ کرده از همانجا مستقیم به [حوریه] که قصه بزرگی از
 نواحی حلب بود برود و در همانجا اقامت کند تا اینکه زاهد موقعی
 بدست آورده عروسی آنها را اعلام دارد آنوقت آن عروسی برای
 صالح و اشقی فامیلشان وسیله خوی است و شك نیست شاهزاده هر
 انزمان او را عفو خواهد کرد آنوقت بادینا دنیا شادی و بادریا دریا

مسرت مراجعت کرده و عروسی خواهی نمود عزیز از این شورای
 عاقلانه زاهد ملزم متقاعد شده و اجازه گرفت که محبوبه خود را به بیند
 و گفت امشب رابا ع و سر خواهر ماند و در سفیده صبح راه حوریه را
 پیش گرفته عازم آن قصبه خواهر شد - زاهد هم وعده داد کاهکاهی
 هر کاغذ بنویسد و چگونگی حالات غزال و اقدامات خود را باو اطلاع دهد

شب وصال

همینکه ظلمت شب يك قطعه از زمین را سیاه کرد عزیز بهوای
 زیارت آفتاب روی غزال شبانه بطرف باغ رفت از همان راه باغی
 که چند شب قبل اقرار محبتش را شنیده بود داخل شد مخفیانه
 باطاق غزال رفت به به چه شبی آن لذت و خطی که در عالم عاشقی
 متصور نمیشد این دو عاشق و معشوق از یکدیگر حاصل گردند از
 شدت لذت میخواستند آن شب هزار سال طول بکشد عزیزان حال میثقت

ای شبای شب تو مشو و زود کر رخ ز خورشید میفر و ز دکر
 دیگر ای روشنی صبح متاب روشنی بخش مهر رفته بخواب
 آفتابا مکش از مشرق سر هست خورشید من از تو بهتر
 ای دهل چی مزن امشت تو دهل خفته اندر بغلم خرمن گل
 ای خروسان سحر لال شوید کاشکی بی پرویی بسال شوید
 که من امشب صنمی خوش دارم از غمش نعل در آتش دارم
 در وسط شعر و غزل یکمرتبه صدای طیور مثل شپو رشب بلند
 شد آواز کلاغان و بلبلان و مرغان سحری علامت سفیده صبح از مشرق
 قسمی نمایان شد که دیگر مجال وصال نماند و زمان فراق آن دویار
 رسید - عزیز با چشمی گریان و دلی بریان از ناز نیش اجازه گرفت و

اورا وداع کرده و وعده داد که از حوری اباد هر روز و هر هفته کاغد بنویسد و چون عزیز از پنجره اطاق باین رفت و پاهایش را بر زمین گذاشت يك اثر شوم و غم انگیز در دل غزال پیداشد خودش را مثل يك مرده در وسط قبر دید در خاطر عزیز هم بهمین طریق يك احساس ناامیمونی رخ نموده ولی دیگر مجبور بود که با کمال عجله عازم شود زیرا که اگر بعد از طلوع صبح او را در چهار دیوار شهر ملاقات میکردند بقتلش می رساندند این بود مقدمات واقعه حزن انگیز این دو عاشق بخت برگشته

شهر پیر

چند روز بعد از مسافرت عزیز (سرکار خان) پدر غزال وعده عروسی به غزال داد ولی بیچاره نمی دانست که غزال به میل خودش شوهر کرده است و نامزدی را که برایش معین کرده بودند اسمش (لیلاج) بود و او مردی بوده بسن شصت ساله ولی بسیار متمول بمسئله بیشتر اهل شهر از او قرض میکردند عمارات عالی و املاک متعالی قراران داشت - غزال ژولیده خواطری نهایت از این تکلیف پدرش در هر شد و اظهار داشت که هنوز بر جوانم قابل عروسی نیستم و علاوه خیلی ناشایسته است که در قامیل خان جشن و عروسی برپا کنند زیرا که از يك طرف طایفه که هنوز مشغول عزاداری و نوحه سرائی هستند چندین دلیل بر ضد این عروسی آورد ولی پدرش اصلا گوش بجز نهای دخترش نمی داد و مجددا حکم کرد که برود در تهیه عروسی باشد و قرار گذاشت که باید روز پنج شنبه را زن لیلاج باشد و گفت لیلاج شوهریست متمول امروزه خوشگل ترین دخترهای شهر حلب با کمال افتخار برای زیادهای پول باو شوهر میکنند غزال نباید او را

برنجاند و در ابتدا اینطور وحشی نمود کند انوقت لیلاج هم مضایقه کند و کار عروسی سر نگیرد همینکه خبر بکوش لیلاج پیر رسید که غزال باین زنا شوئی راضی نمیشود از آن عشقی که داشت قلم بر دست گرفته این اشعار را برای غزال نوشت

قرابت شوم

دو چشمت بخوبی معادل ندارد مگر پیر مرد ایصنم دل ندارد
اگر چه من پیر دندان ندارم اگر قدرتی در زنجندان ندارم
بغیر از لبانت نمیکدان ندارم مگر پیر مرد ایصنم دل ندارد
اگر چه مرا ریش یکسر سفیده اگر چه امیدم ز تو نا امیده
اگر چه تو را کار و عدو وعیده مگر پیر مرد ایصنم دل ندارد
من پیر تاثیر عشق تو خوردم دل و دین بزلف سیاهت سپردم
دل مرا بدست از گز غصه مردم مگر پیر مرد ایصنم دل ندارد
بدوشم زر افشان عبا میکذارم جواهر بجیب قبا میکذارم
بدست و بریشم حنا میکذارم مگر پیر مرد ایصنم دل ندارد
توئی چار ده ساله من شصت ساله برای تو هر شب بخوانم رساله
تو هم در عوض بوسه کن حواله مگر پیر مرد ایصنم دل ندارد
همینکه کاغد لیلاج شصت ساله بغزال چهار ده ساله رسید فی

الفور قام برداشته و این اشعار را در جواب نوشت

پری زاده بادبو همسر نمیشه برای تو وصلت میسر نمیشه
مراوقت تحصیل علم است و صنعت مراوقت عیش و نوش و عشرت
تراوقت موت است و فوت است و رحلت برای تو وصلت - - -
منم لاله احمر نو دمیده در اغوش کلهای باغ ارمیده

تو فکر کفن کن که قدت خمیده
 اگر خشت زر زیر پایم گذاری اگر صد شتر لعل و مرجان یاری
 اگر تا قیامت جواهر شماری برای تو وصلت
 مرا هست فصل بهار جوانی ترا موسم پیری و نا توانی
 تو قدر من نوجوان را چه دانی برای تو وصلت
 همیکه پیر مرد کاغد غزال را خواند از زندگانی مأیوس شده هر دو
 دست بر سر زد و غش کرد خبر پیدر غزال دادند او نیز متغیر شده
 گفت حتماً باید روز پنجشنبه عروسی بشود فرستاد از بازار اسباب
 عروسی حاضر کردند

شیشه سرخ

غزال از شدت استیصال متوسل به زاهد کار کشا گردید
 تفصیل را از برای زاهد شرح داد .
 زاهد را دل بر احوال غزال بسوخت گفت آیا حاضری که
 تا آخرین علاج اقدام کنی
 جواب داد بلی بلی حاضرم که زنده زنده در قبر بروم ولی
 زن لیلای نشوم تا زمانیکه شوهرم بیاید - پس زاهد باورای داد
 که الساعة بمنزل برو اظهار خوشحالی کن و ظاهراً بعروسی لیلای
 راضی شو در شب آینده که شب قبل از عروسی است شربتیکه
 در این شیشه سرخ است بتو میدهم از این شربت بنوش اثرا این
 شربت این است هر که از این شربت بنوشد بعد از اشامیدن دو ساعت
 الی چهل ساعت بنظر مثل مرده بیجان خواهد جلوه کرد و قتیکه داماد
 صبح میاید که او را جستجو کند او را بر حسب ظاهر مثل مرده

خواهد یافت پس او را میبرند بطریق معمول ولایت دفن مینماید
 دوباره زاهد سؤال کرد آیا راضی هستی غزال گفت بلی بلی بلی
 حاضرم که زنده زنده در گور بروم وزن پیر مرد نشوم -
 پس زاهد باو گفت باید ترس زنانگی را از خود دور کنی
 و راضی باین تجربه مخوف بشوی بعد از ۴۲ ساعت از استعمال
 مشروب یقیناً از خواب بیدار میشوی مثل اینکه در خواب بوده و
 قبل از این ترسیات این مطلب را بگوش شوهرت عزیزم رسانم و
 او هر شبانه خواهد آمد و ترا با خود بحوری اباد خواهد برد -
 زیادتیی عشق بغزال جوان دل و جرئت داد و راضی باین اقدام
 سهمناک گردید پس شیشه را از زاهد گرفت و وعده داد که دستور
 العمل او را انجام بدهد

خواب مرده نما

چون از منزل زاهد بیرون رفت و سطر راه لیلای ملاقات نمود با
 او بحسب ظاهر اظهار بشاشت کرد و وعده داد که زن او بشود همینکه
 این خبر به پدر و مادر غزال رسید از خوشحالی در پیراهن نمی
 گنجیدند زیرا که لیلای بسیار دولتمند بود
 کنیزان و غلامان را طلبیده و گفتند عجله نمائید در فراهم
 کردن اسباب عروسی . رقعہ نکارید، مطرب یارید، حجله ببندید، گوهر
 شمارید . القصه چنان جشن عروسی فراهم آوردند که هیچ چشمی
 در شهر حلب چنان بساطی ندیده بود
 در شب پنجشنبه غزال شربت را نوشید ولی ترشش گرفت
 که مبادا قبل از اینکه عزیز بیاید از خواب بیدار شود و دچار لیلای

گردد و خیلی می ترسید که تنها در دخمه بماند . در دخمه که پر از اموات طایفه و استخوان های آنها روی هم ریخته و نعش خون الود ارسلان در یکسو بگفن پیچیده پس مدتی خیال کرد در خصوص روح مرده ها خلاصه آخر عشق عزیز مجبورش نمود که تمام شیشه سرخ را بر سر کشید و بی حس گردید

چون لیلای صبح با ساز و آواز و طرب آمد که غزال را بیدار کند بجای يك غزال زنده اطاقی دید وحشت انگیز از يك نعش بی روحی تو گوئی تمام عالم را مثل سنگ اسیا بر سر لیلای کوبیدند زیرا که هنوز دستش بدست غزال نرسیده مرك از او طلاق گرفته بود لیلای صبحه کشیده بیهوش شد از صدای گریه خان و اهل خانه خان تمام اهل شهر حلب بگریه درآمدند زیرا که همین يك طفل را داشتند و این دختر عالمه عقیقه اسباب تسلی قلب آنها بود

❀ از حجله بدخمه ❀

پس هر چیزی که از برای جشن عروسی مهیا شده بود برای امر عزا داری و تشییع جنازه این طفل ناکام معارضه شد عوض بلوی عروسی غذای عزا شد
آواز خوانان نوحه سرائی کردند ساز های روح افرا نواهای جان فرسا زدند

کلهائی را که میخواستند بر زیر قدم عروس تار کنند بروی تابوتش ریختند بجای عاقد عروس کشیش آمد که او را دفن کند زیرا که نمیدانستند او بعد از ۴۲ ساعت زنده خواهد شد

❀ عاشق بی معشوق ❀

از آنجائیکه خبر بد زود تر از خبر خوب منتشر میشود خبر

مرك غزال در حوری آباد بعزیز رسید قبل از آنکه قاصد زاهد باو برسد زاهد برای او پیغام داده بود که این خبر مرك وعزاداری افسانه است و فقط نمایش از مرگست و فعلا غزال شربت نوشیده و در قبرستان قاملی خوابیده و منتظر است که تویائی و او را از این منزل منحوس برهانی

از قضا عزیز همان شب خواب دیده بود که مرده است «خواب غریبی است که آدم مرده و میتواند خیال بکند» و بعد غزال آمد او را مرده یافت باز ور بوسه نفس را بلبلایش رسانید دوباره جان گرفت و سلطان شد

باری فرمان داد اسبش را حاضر کردند و مصمم شد شبانه بحلب برسد و محبوبه اش را در قبر زیارت کند وقتی که از بازار حوری آباد عبور میکرد چشمش بدکان يك دوا فروش فقیری افتاد بر حسب ظاهر او را گدا و گرسنه بنظر آورد زیرا که قصه های دکانش پر بود از قوطیهای خالی کهنه و کیسه های کشیف یاره یاره عزیز سوتی کشید دوا فروش را از دکان بیرون طلبید پس باو گفت اگر شخصی بزهر محتاج باشد یش شما یافت میشود دوا فروش فقیر گفت بلی ولی قانون حوری آباد اینست هر عطاری که زهر بفروشد بفرمان حکومت کشته خواهد شد پس عزیز کیسه پولش را که مملو از طلا و سرخ بود باو نشان داد دوا فروش بیچاره از شدت فقر و فاقه نتوانست از آن همه پول چشم به پوشد کیسه پول را گرفت و زهر را فروخت و گفت این زهری است که هر کس ببلعد اگر قوت بیست مرد را دارا باشد فوراً خواهد مرد

عزیز باین زهر وارد شهر حلب شد تا نظری بقبر معشو قش
نموده انوقت زهر را ببلعد و خود را کنار اودفن کند از قضا نصف شب
بشهر حلب رسید و داخل صحن کایسیا شد که در کنار آن دخمه
اموات فامیل خان واقع بود چراغی و بلی و کلنگی برای خود آماده
کرده بود و مشغول کردن دیوار دخمه بود ناگاه صدائی بگوشش
رسید که میگوید ایظالم ایظالم دست از این حرکت نامشروع بردار
و این صدا از لیلاج پیر بود که در آن نیمه شب آمده بود که بر سر غزال
گل بریزد و برایش گریه کند چون عزیز را دید شناخت که بر شیخ
سلامت است و چون طایفه سلامت باطایفه خان عداوت و خصومت
قدیمی دارند شبانه آمده است برای يك رسوائی قبیحی که با بدن
مرده بکند باین جهت با صدائی خیلی غضبناک باو امر کرد که دست
از کارش بکشد و او را مثل مقصر محکوم کرد بقانون شهر حلب که باید
بمیرد و گفت ایظالم چند روز قبل از سلان را کشتی و ترا تبعید
کردند حال آمده نعش مرده را از قبر بیرون بیاوری پس از روی
خشم و غضب پیش آمده و عزیز را گرفت مثل يك مقصر چون عزیز
چنان دید خنجر را از کمر کشیده نواخت بر طبل شکم لیلاج که
شکمش سفته شده و رودههایش در آن تاریکی بر زمین ریخت انوقت
بمدد روشنائی خواست به بینه مقتول که روده است چون خوب نگاه
کرد دید لیلاج توانگر است که با پول زیاد میخواست شوهر غزال
بشود و عزیز داستان لیلاج را در حوری آباد شنیده و د باری عزیز
آمد بر سر خنازه زن از نیش دید چهره اش مثل خورشید میدرخشد
مثل کسیکه مرگ ابد قدرت نداشته است که تغییر در صورت قشنگ عروسی

بدهد یا اینکه مرگ عاشق او بوده است و او را برای عیش و عشرت خود نگاه داشته
است زیرا که صورت غزال هنوز تازه و گلگون بود مثل اینکه بخواب رفته است
و در کنار او ارسلان با کفن خون آلوده افتاده بود عزیز از جسد خون الود
ارسلان عذر خواست که مرا ببخش من نمیدانستم که تو بر عموی
نامزد من میباشی پس برای وداع پیشرفته با لپهای خاتم ناز نیش
و جاع فرموده و آنها را بوسید و او را حرکت داد و گفت ارام جانم
روح روانم بیتونمانم پس بلعید زهری را که دو فروش در حوری
آباد باو فروخته بود که اثرش هلاک فوری بود مثل دوی مصروعی
که زاهد بغزال نوشانیده بود و اثرش نزدیک باتمام بود حالا ساعتی
که زاهد وعده بیداری داده بود نزدیک و زاهد فهمید که کاغذی را
که بحوری آباد فرستاده بواسطه يك تعطیل بدبختانه قاصد اصلا به
عزیز نرسیده است پس خودش آمد با چراغی و کلنگی تازن را از قبر
خلاص کند ولی متعجب ماند چون دید يك چراغ روشن نزدیک قبر
میسوزد چون پیشتر آمد دید عزیز و لیلاج بی نفس کنار قبر غزال افتاده
اند از قضا در همان ساعت غزال در تابوت خود بیدار شد و زاهد را در
کنار خود دید از احوال عزیز سراغ گرفت زاهد صدایش را شنیده
و امر کرد که از تابوت مرگ بیرون بیاید و از خواب غیر طبیعی برخیزد
پس غزال چشم کشود عزیز را دید که بی نفس افتاده و در دستش قنجان
هست که از او زهر نوشیده پس غزال خود را بیتابانه بر وی نعش
عزیز انداخت و بوسید لبهایش را که هنوز گرم بود و خواست بمکد سقیه زهر را
که در دهان او باقی مانده بود انوقت شنید صدای هیاهوی خلق را
که نزدیک شده بودند پس زود از غلاف کشید خنجر را که در کمر
عزیز بسته بود بردل تازنین خودش فرو برد و در پهلوی عزیز افتاد

مستحفظین شهر تمامی در آن محل حاضر شدند غلامیکه متعلق

و روحش پرواز کرد !!!

غوغا و همهمه

۳۳

به لیلای توانگر بود شاهد بود بر جنگی که میان عزیز و اربابش واقع شده بود همان غلام دوان دوان در میان کوچه و بازار شهر میدوید و فریاد میداد ای عزیز ای عزیز ای لیلای شدت غوغا و همهمه شیخ سلامت و خان نیز از وختوابشان بیرون آمدند و شاه اده حکمران نیز سراسیمه از دار الحکومه بیرون تافت تا سبب این قیل و قال و آشوب مسبوق گردد زاهد بیچاره نیز بتوسط یکی از کز مه ها گرفته شده در حیاط کلیسیا گریه میکرد اه میکشید و ریش خود را میکند و میلرزید و بر سر میزد و یک طریق پر سوء ظنی خائف بود و از دهم و جمعیت زیادی در خانه خان جمع شده بود و شاهزاده زاهد را بخواست و بفرمود تا آنچه در این واقعه موخش میداند براستی بی کمر و بیش باز گوید

- استنطاق -

زاهد بیچاره ترسان و هراسان بادلای پرتشویش آمد در حضور شاهزاده ایستاد پدر عزیز شیخ سلامت پیدر غزال (خان) نیز با زنهایشان حاضر بودند زاهد از ابتدا شروع نمود و عشق این دو طفل را نقل کرد و گفت چگونه هواخواه آنها شده بودم و عروسی شان را وعده داده بودم و بامیدواری اینکه این دو طایفه ترك خصومت نمایند و عقد اتحاد ببندند عقد عروسی بستم و حکایت کرد که چگونه از شوهر غزال شد و چطور غزال زوجه با وفای او گردید

۲ چطور منتظر فرصت بودم که عروسی آنها را اعلام نمایم تا کاه شنیدم طرح عروسی دیلری برای غزال ریختند ترسیدم که مبادا از عروسی ثانوی معصیتی بگردنم بیفتد دوی خواب را با نوشتن دیدم که همه او را مرده پنداشتند فی الفور کاغذی بعزیز نوشتم که بیاید او را از اینجا ببرد افسوس که بدبختانه از تنبلی و بد رفتاری قاصد کاغذ بعزیز نرسید پس خورد بتعجیل امدم که غزال را از قبرستان خلاص کنم اخ اخ و قتیکه بدخمه رسیدم چشمم بکشته عزیز و نعش لیلای افتاد زاهد بیشتر از این نتوانست حکایت را بیان نماید لرزید و بر زمین افتاد باقی این قصیه بتوسط غلام لیلای نقل شد که جنک عزیز را با اربابش دیده بود و نیز نوکری که از حوری اباد به همراه عزیز آمده بود رفتار زاهد را تقدیس میکرد که زاهد مرد پاک دامن است و یقین میدانم که غزال را از برای عزیز عقد بسته بود و من خود در حوری اباد دیدم که از دو فروش فقیر زهر هلاهل خرید و همراه خود بشهر آورد و با همان زهر داخل قبرستان شد چون غزال را مرده دید او را بوسید و زهر را نوشید

چون در محضر شاهزاده حکمران این مطلب بخوبی بوضوح پیوست و محقق شد که زاهد بیچاره در این قتل رقت انگیز تقصیری نداشته بلکه قصدش خیر عموم و تقع این دو طایفه بوده است از او عذر خواسته و طلب عفو نمودند

(نصیحت)

پس شاهزاده حکمران رورا بطرف شیخ سلامت و خان نمود از

دشمنی و خصومت ایشان بسیار خشمگین شد و گفت دیدید شلاق اسمانی
چطور شمارا تنبیه کرد و درخت عداوت شما چه میوه تلخی بار
آورد و دو طفل ناگهانرا از دستتان گرفت پس زنهار زنهار دست از
جنگ خانگی و خصومت طایفگی بردارید و فریب مال دنیا را نخورید دختر
چهارده ساله برای پسر مرد شصت ساله عقد پندیدید نصیحتهای شاهزاده
اثر نکرد سر کار (خان) از جای جسته کریه کنان صورت شیخ سلامت
را بوسید و باو دست داد او را با سر برادر خطاب کرد برای تشکر تبریک
فامیلشان و طایفه شان بواسطه عروسی عزیز جوان و غزال قشنگ این
دو طایفه باهم صلح کردند (خان) قرار داد که مجسمه از طلای
خالص برای دامادش بسازد که تمام شهر او را به بپندند و از مهر و وفای
عزیز بنظر آورند (شیخ سلامت) هم مجسمه از طلا برای عروس خویش
ساخته و هر دو طایفه باهم صلح کردند ولی حیف که وقتی خصومتشان
مبدل بمودت شد که عداوت سخت شان تللیجه خود را بخشیده و دو
طفل عزیز شان قربانی دشمنی و عداوتشان گردید (تمام شد)

(اطلاع)

کتاب وفای زن را از کتابخانه خیام خیابان ناصریه تهیه نمائید که
بهترین سرمشق زنده گانی شمع است



دستور

رنگری و قالی بافی

با بهترین طرز و سهلترین اسلوب طریقه رنگ
آمیزی ثابت را از برای نخ - پشم - ابریشم - پارچه دستور
داده است و تا کنون کتابی راجع برنگ رزی بطبع نرسیده
مخصوصاً بسبک علمی و تیز در آخر کتاب شرحی راجع به قالی
(رنگ - نقشه - بافت) که در درجه اول این صنعت مهم
واقع است نوشته شده با بهترین طبع در کتابخانه
خیام از قرار جلدی ۳ قرابت بفروس میرسد

(تذکر)

کتابخانه خیام حاضر است که سفارشات
داخل و خارج را باسرع اوقات مطابق رضایت
سفارش دهندگان انجام دهد

